



روایت روزها و لحظه‌های بعد از او

تا ابد نور

داشتیم می‌رفتیم سمت انقلاب. توی دلم دختری داشت مویه می‌کرد و روی صورتش خنج می‌کشید. هزارگاهی از حال می‌رفت و پخش می‌شد روی آسفالت. وقتی از حال می‌رفت، سنگینی تنش می‌افتاد روی پاهایم و راه رفتن سخت‌تر می‌شد.

ده دقیقه مانده بود تا اذان و داشتیم تندتند سحری می‌خوردیم. آقای طبایان سرش را برگرداند عقب و به پشت سرش نگاه کرد. مگر وسط برنامه زنده این کارها را می‌کنند؟ دوربین رفت روی صورت حامد عسکری و بدون اینکه داد بزند یا گریه کند، گفت: «شهرید آمده قبل اسمش». هنوز نگفته بود کی را می‌گوید، ولی لازم نبود.

ضربان قلبم رفت روی هزار و زیر لب گفتم: «نه نه!» ولی دختر توی دلم فوری همه چیز را فهمید و باور کرد. بشقاب را هل دادم جلو. دختر توی دلم با پا زد زیر میز تمام دنیا و همان لحظه همه چیز را انداخت دور. هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. می خواست برای موشکها و جنگندهها پیام بفرستد و بگوید «بیایید من را هم بزنید. اگر نباشد من به چه دردی می خورم؟» من اما یاد کارهایی افتادم که خوشحالش می کرد. چرا زودتر انجامشان ندادم؟ چرا زودتر تمامشان نکردم.

نبودنش ممکن نبود؛ چون بودنش، معمولی نبود. با بودن همه فرق داشت. بعضی‌ها زنده‌ترند. وجودشان پررنگ و قوی است. حتی اگر نبینی‌شان باز هم بودنشان توی زندگی‌ات نقش دارد. شاید عطر بودنشان توی هوا جریان دارد و با هر دم، می‌رود توی رگ و پی آدم. حالا با نبودنش هیچ‌چیز رنگی نداشت. دنیا دیگر سیاه و سفید بود. رفتنش اصلاً نمی‌توانست به این آسانی باشد. شاید هم نرفته بود. دست کثیف فرعون‌های زمان مگر ممکن است بتواند «نور علی نور» را خاموش کند؟

وقتی به خیل جمعیت رسیدم، هرم گرمای با هم بودن مردم عزادار، تن یخزده‌ام را گرم کرد. اشک داغ تمام صورتم را گرفته بود. دختر توی دلم اما فقط آه می‌کشید و خودش را به در و دیوار دلم می‌کوبید. برای آرام شدنش کاری نمی‌کردم. آه اسم خداست. نزدیک ماشین حامل بلندگوی جلوی در دانشگاه شده بودیم که شعار می‌داد و مردم، محکم با دست‌های گره کرده و شانه‌های لرزان تکرار می‌کردند: «الله اکبر. الله اکبر.» خدا همیشه بزرگ‌تر از آن است که وصف شود. این ایمان ماست که می‌لغزد و کم و زیاد می‌شود. الان ولی انگار «الله اکبر» روی زبان‌ها نبود. روی قلب‌ها حک شده بود. داغ خورده بود روی

دل‌ها. خدا بزرگ‌تر بود و احمق‌های ساکن جزیره بدنام
اصلاً عددی نبودند. فقط اگر خدا می‌خواست برگ
می‌توانست از درخت بیفتد. اما، این حق ما نبود. هنوز به
بودنش محتاج بودیم. دختر توی دلم بی‌جان ناله می‌زد:
«ما را تنها گذاشتی؟» دو تا مرد همدیگر را بغل گرفته
بودند و بلندبلند گریه می‌کردند.

از بین جمعیت متراکم عزادار و سینه‌زن و گریان
گذشتیم. به میدان انقلاب که رسیدیم، روضه‌خوان روضه
مادر را می‌خواند. به یاد مردی که مادری بود. نور، پاشیده
بود روی میدان انقلاب، روی آدم‌ها که ضجه می‌زدند، روی
قلب‌ها که دیگر در سینه جا نمی‌شدند. نور، حالا توی
قلب‌ها بود، نه توی حسینیه امام خمینی. از چشم‌ها نور
فوران کرده بود روی زمین، سیل شده بود و سیاهی‌ها را
می‌شست. نور آمده بود که بماند. دختر توی دلم انگار
عطر روشنش را احساس کرده بود. آرام شده بود و فقط
هق‌هق می‌کرد. دیگر تنها نبود. همسایه نور شده بود.

ما می‌رفتیم و عزادارهای دیگری می‌آمدند که نور ببینند و نور بشوند. دختر توی دلم بود که دستم را گرفته بود و کمکم می‌کرد که محکم قدم بردارم. آرام توی گوشم می‌گفت: «هنوز با ماست، بیشتر از قبل. من دیدمش، توی چشم‌های خیس مردمی که مصمم بودند تا قطره آخر خونشان را برای راه او بدهند؛ مردمی که حتی یک لحظه از این راه برنمی‌گردند. ما را خودش ساخته و چه قشنگ ساخته.» دختر توی دلم راست می‌گفت. ما آدم‌هایی بودیم که دیگر از چیزی نمی‌ترسیدیم و کسی که از چیزی نترسد می‌تواند کارهای بزرگی بکند. ما آدم‌هایی بودیم که می‌خواستیم کاری را که او دوست داشت تمام کنیم.